

سرخي خواب او قصه بود

[نمايشنامه]

عليرضا خرقاني

بگذار اندوه بارتر شود.
بگذار پر رنج تر شود، که کودک جهان
زاده می شود از میان همین درد .
کودکی که سهم خویش نه از
انتظار
می جوید ، نه از خاک
نه از امید.
کودکی که
همه چیز تنها
در دست های اوست.
محمد چرم شیر

برای محمد چرم شیر

کسانِ نمایش:

آقا یدالله

اکبر آقا

صحنه: گوشه ی یک پارک. نیمکتی در وسط. تک درختی در عمق.

شب است. آقا یدالله روی لبه ی نیمکت ، آرام نشسته و سیگار می کشد.
اکبر آقا هم گوشه ی دیگر نیمکت نشسته و چای می نوشد. مکث.
اکبر آقا بر می خیزد، تگه پارچه ای سرخ را به شاخه ی درخت گره می زند
و پیش می آید. تک نوری روی اکبر آقا می افتد.

اکبر آقا

همه آقا یدالله رو می شناختن. همه ی اونایی که دیده بودن ش ، با همه ی اونایی که
تعریفشو شنیده بودن. مخصوصاً تو صنف ما قهوه چی جماعت که همه از محبت ش
تعریف می کردن. آدم با صفایی بود. اهل فیروزکوه بود. چن سالی بود که با مادرش تو
محلّه ی شاپور خونه گرفته بود. آقا یدالله عادت غریبی داشت. همیشه شبا به وقت در
اومدن ماه می اومد اینجا و به این درخت اقا قیا آب می داد. زمستون و تابستونم نمی
شناخت. به هیچ کس م نگفت چرا. آخه می دونید کم حرف بود. کم حرف و رویایی و
اگه بهش جسارت نباشه یه کم گیج. ولی وقتی تو چشات نگاه می کرد یه دنیا حرف
داشت برات. چشای غم گرفته ش بهت می گفتن که چه دردی تو دل داره . ولی زبون
نمی اومد که. با منم که رفیقش م همینجوری بود. - پیش خودم گفتم حکماً یه روزی
از روزای خدا ؛ یا حتّاً شبی، بالاخره زیر زبونشو می کشم ، تا واسم نقل اون عادت
غریبو بگه. - آره دیگه پیش خودم گفتم دیگه گشادی بسّه - [مکث]- از مادرش بگم؛
جای مادرم یه پارچه خانم. یه روز اومد پیش م گفت از دیروز خبری از یدالله نیست.
گفت حیا نمی داشته به کس دیگه ای رو بزنه. خودش م هر چی گشته پیداش نکرده.
حسابی دل نگرون شدم. بهش گفتم شما دل نگرون نباش مادر، می گردم و خودم
پیداش می کنم. بهش گفتم ، شنیدم دعا تون مستجابُ دعو ه س ، دعا کنید واسه ما
شاید مام به مراد دلمون رسیدیم،- در عوض این خدمت - دعا کرد. گشتم و بالاخره
اینجا پیداش کردم. انگار که خوابنا شده باشه ، بغ کرده نشسته بود همینجا. بهش گفتم

پاشو بریم خونه مادرت دل نگرورته؛ گوش نداد. بهش گفتم : بابات خوب ، ننه ت خوب ، نصفه شبه . اگه به فکر خودت نیستی لاقل به فکر ما باش که خونه بی خبر منتظره . یالاقل به فکر مشتریها باش که فردا حکماً پاشنه ی درو از جا می کنن. شاید گفته بود...

آقا یدالله

[نور عمومی می آید.] مردونگی کردی پی م گشتی. جواب مشتریهام با خودم. اما من امشب دنبال کاری اومدم. توی دلم غم ریخته اکبر جون. مثل یه ماهی که از آب بیرون افتاده باشه تنگی می کنه نفسم. من امشب چیزیمه. از همون دیروز که از خونه زدم بیرون یه چیزیم بود. عینهو این درخت که چیزیشه.

اکبر آقا

گفتم : شاید سرما خوردی رفیق . هزار دفه بهت گفتم تو این زمستون و سرما مواظب خودت باش. گوش نکردی که. حالام باهاس چیز گرم بخوری. [استکانی چای برایش می ریزد.]

آقا یدالله

خیالم شده روز و شب، این درخت. به خودم می گم نکنه امسال م گل نده . نکنه تو این بی آبی ریشه ش بخشکه. اگه این درخت - این یادگار - بی جون بشه چطور جواب اونو بدم . دلم گرفته . یه چیزی راه گلومو بسته. دلم می خواد تموم عالم گوش می شد تا واس ش درد دلمو بگم. ولی حیف داشی ، حیف که زبونم بسته س. هواشو کردم اکبر آقا. هواشو کردم.

اکبر آقا

گفتم: مگه ما رفقات مردیم پیش نا محرم سفره ی دلتو وا کنی. [می خندد] حکماً تراز و شاقولت نا میزونی کرده. بگو! به ما بگو که چند صباویه هم سفره ایم. آقا یدالله گفت...

آقا یدالله

نقل ، این چیزا نیس. یه چیزایی تو دل آدم جمع می شن، همینجوری قلمبه راه گلو رو می بندن. چیزایی که نگفتنی ان. چیزایی که هر چی م با منقاش پی شون بگردی کمتر می جووری. چیزای ریزی که مثل خوره آدمو از تو می خورن و پوک می کنن . من امشب با این درخت خلوتی دارم. باس حرفامو واس ش بزنم.

اکبر آقا

[کفری] زگی - رفاقتو باش ! پس بگو ما اینجا قاقیم دیگه. آره دیگه، به زبون بی زبونی گفتی دیگه. ما رو باش که دل سوز چه کسی شدیم.

آقا یدالله

به جون عزیزترین گس م که مادرمه این جووری نیس به جون اکبر. هر کسی ، هر جایی که باشه وقت دلتنگی به چیزی یا کسی پناه می بره. منم آدمی زادم . دلتنگ که می شم پای این درخت آروم می گیرم. قصه اینه اکبر جون.

اکبر آقا

اما قصه ی این درخت - حکایتی که همیشه ناگفته مونده - چیه؟

آقا یدالله

نگفتنی ه !

اکبر آقا

مردم حرفایی می زنن، چیزایی می گن از عادت غریب ت . واس م بگو تا بدونم. امشب یکبار حالمو گرفتی ، اقلکم لب واکن در عوض این حالگیری.

آقا یدالله

گفتم و شنیدی. حکایت این درخت یه رازه. یه راز که تا آخر عمر باید سر به مهر تو دلم نگرش دارم.

اکبر آقا

حتّاً با ما که رفیقیتیم هم اینجوری تا می کنی؟ باهاس حرفای مردمونو گوش می گرفتم. چن وقت دست تو سفره ی هم داشتیم. شدیم رفیق گلستان و گرمابه ی هم. آخرش چی؟ باید واسه شنیدن جمله ای حرف بمالونیم. آره دیگه دست به مالوندن مونم ملسه جان مولا. حکماً پیش خودت می گی اکبر و چه به این حرفا. آره دیگه ما که مث شما سوات موات دار نیستیم . برو واسه کسایی سفره ی دلتو وا کن که یه نخود حالیشون بشه. نه ما که به اندازه ی «یابو» هم نمی فهمیم. آره دیگه ؛ باهاس حرفای مردمونو گوش می گرفتم.

آقا یدالله

[به سیگاری که روشن کرده بود پک می زند.] هیچ وقت طعنه نزن ، چه به آشنا چه به غریبه ها. این اولین درس. مردم همیشه ی روزگار و لنگار بودن ، هستن. اینم دوّمین درس. رفیقانه گفتم تا بعداً عارض م نشی.

اکبر آقا

من اینجا نیومدم که ازت درس بگیرم. مادرت ازم چیزی خواست و من انجامش دادم. من فقط ازت چیزی خواستم ، یه چیز کوچیک. عصری که زدم بیرون برای گشتن پی ت، خیالیدم وقتی پیدات کنم ، می شینم و یه شکم سیر واس ت درد دل می کنم. حالا ولی انگار حکایت چیز دیگه ای ه. به خودم گفتم برام می گی قصه ی دل نا آرومتو. گفتم وقتی بگی یخ مام وا می شه ، می گیم هر چی تو دل لا مصّب مونه. ولی تو بهم فهموندی که چقدر اشتباه کردم.

آقا یدالله

نیش م می زنی. اینا رو می گی تا مجبورم کنی رازی رو که حتّا برای مادرم نگفتم برای تو بگم. خوب می دونم ، داری می سوزونیم. داری از تو خاکسترم می کنی.

اکبر آقا

حالا دیگه هیچ جبری نداری. گفتم که ، لابد ما زیر دستا لایق شنیدن رازت نیستیم.

آقا یدالله

تو رفیقمی . بر من لعنت اگه این جووری که تو می گی باشه.

اکبر آقا

اگه اون عوضی هیچ چی ندار پولو می داد ، حکماً تا حالا موتور رو خریده بودم و زودتر از اینا شرّم کنده شده بود. اون جووری مثل کوه دق جلو چشات نبودم که مجبور بشی به خودت لعنت بدی.

آقا یدالله

[پارچه ای سبز را از جیب ش بیرون می آورد و دور دست ش می پیچد.] همه ش یه خواب بده اکبر. یه خواب بد که شبا می آد سراغ آدم. خوابی که همیشه ، هر شب ، زابرات می کنه. می بینی یه دم همه هستن و یه دم دیگه رفتن. یه دم صدای کلاغ می آد ، یه دم صدای جغد. یه دم می بینی همه ی عالمه گوش ه و داره می پاد تو رو . یه دم هیچ گوشی نیست حتا واس ش خوابتو بگی.

اکبر آقا

[نفهمیده] یعنی -

آقا یدالله

یعنی که بهت می گم. همه چیزو. اما قول که همینجا خاک بشه. هر چند که گفتن ش سخته. محض خاطر رفاقتمون می گم ش .[با بغض] شاید این جوری صاحب خواب راضی تر باشه اکبر جان.

اکبر آقا

قول می دم - [خوشحال] - بابا ای ول - امشب عجب شبی می شه به مولا - [با او دست می دهد.] قول اکبر قوله . مُهرم اینجاس ؛ بنویس پاشو مُهر می کنم.

آقا یدالله

همین واسه ما حجّته . [دست می دهد.] -

آقا یدالله به طرف درخت می رود و زیر آن پشت به ما می ایستد.
مکت . نور عمومی کم می رود . و با کم شدن آن تک نوری

روی اکبر آقا که اکنون جلوی صحنه ایستاده است می افتد.

اکبر آقا

- و اون جووری بود که آقا یدالله لب وا کرد. اونى که حتّا با مادرش از اون قصّه چیزی نگفته بود. اونى که ساکت بود اونى که همیشه تو دار بود. حکماً آقا یدالله فهمیده بود من اهلشم. یا شایدم حرفام روش اثر کرده بود. چه می دونم. امّا این مهم بود که گفت. خیلی هنره از یه آدم کم حرف ، حرف بکشی. آدم کم حرف بیشتر تو خودشه تا با کسی حرف بزنه. امّا من تونستم. من «اکبر نوشادی» تونسته بود به حرف بیاردش. حکماً دل واپسی شم معقول بود. ولی من بهش اطمینون دادم تا خاطر جمع بشه. به خودم گفتم چه شیرینه حکایتی که رفیق ت واس ت تعریف کنه. قصّه ای که قصّه ی تو نباشه. آره دیگه ، این جووری بود که آقا یدالله لب وا کرد به گفتن.

آقا یدالله

[به طرف اکبر آقا می رود .] همین واسه ما حجّته . [دست می دهد.]

اکبر آقا

وقت حکایت رسیده آقا داداش!

آقا یدالله

آره -

اکبر آقا

خب بسم الله.

مکت . تک نوری روی آقا یدالله می افتد.

آقا یدالله

- از اون شب شروع شد. از اون شب جمعه. همون شب سرد زمستونی که سرما تا مغز استخونو می ترکوند. همون شبی که دو هفته قبل ش مادرم پا به راه سفری شد که دو ماه طول کشید. سفری که تا وقت برگشتن مادرم از علّت ش چیزی نفهمیدم. دلتنگ شده بودم . دلتنگ مادرم. از دلتنگی سر شب از خونه زدم بیرون. پرسه می زدم. سردم شده بود. دلتنگ بودم. چشم چشمو نمی دید. اسم خیابونا رو بلد بودم ولی چشم چشمو نمی دید. تموم روشنایی معابر خاموش بود. ساعت نداشتم ، ولی حواسم پیش ماه بود. دم دمای نصف شب یه دم فکرم اومد سر جاش و دیدم تو یه محله ی دیگه م. تو یه پارک که هیچ وقت تا اون موقع ندیده بودم ش. گم شده بودم. تو اون شب تاریک که هیچ تنابنده ای جرات نداشت پا تو کوچه بذاره ، من تک و تنها تو یه پارک غریب گم شده بودم . هیچ کس نبود . هیچ صدایی نبود الاّ صدای سگای ولگرد. تو اون تاریکی و سرما یه نیمکت جُستم ، روش نشستم بلکه آروم بگیرم و فکرم سر جاش بی آد. امّا هر چی می گذشت ترسم از اون محیط بیشتر می شد. تو اون خوف و تنهایی یه هو یه روشنایی دیدم. روشنایی یه فانوس . نفسم به شماره افتاد. پیش خودم گفتم نکنه جیب بر و شبگیر باشه . ترسیده بودم. - [اکبر آقا تند استکانی چای دست او می دهد.] - نور فانوس که بیشتر شد ، دو نفر و دیدم. دو تا زن. دو تا زن که به طرف من می اومدن. انگاری آبی بود رو آتیش. خیالم راحت شد. از اون دو زن یکی شون نا نداشت. انگار مریض بود. جفت شون خسته بودن. با دیدن م ترسیدن. لابد خیالیده بودن من از اونام. ولی تو که بهتر می دونی، من هیچ وقت چشم به ناموس کسی نداشتم.

نور عمومی می آید.

اکبر آقا

خوب می دونم. نه که من بگم ، همه می گن. همه از چشم پاکیت تعریف می کنن.
حکماً تو رو نشناختن که همچین خیالی از سرشون گذشت.

آقا یدالله

زل زدن تو چشم. همین جوری بغ کرده. می رم طرف شون. عقب می کشن. زنی که
بزرگتره جیغ می کشه. هیچ فکر ناپاکی تو سرم نیس. فقط می خوام کمک کنم. می گم:
سلام مادر، تو این شهر غریبه اید؟

اکبر آقا

حتمی می گه : طرف م نیا . طرف م نیا شبگرد. لابد لقمه ی چربی دیدی که این جوری
پنجول تیز کردی. اما این دفه رو اشتباه کردی ناپاک . برو عقب!

آقا یدالله

امون از این قیافه ی غلط انداز. چاقو کشید.

اکبر آقا

زنه؟ - بابا عجب لاتی بود ضعیفه!

آقا یدالله

با یه چاقو ی دسته صدفی. می شناختم ش ؛ چاقو رو. اما هر چی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدم ش. من ناپاک نبودم. من ناپاک نیستم. فقط مقصودم کمک بود. خیلی زور داره فکر کنن اونی که نیستی، هستی. به زنه می گم : بسّه مادر. اصلاً من ناپاک. اقلکم لبه ی چاقو رو بگیر اون طرف. اما با چاقو بیشتر می آد طرفم. می رم طرفش تا چاقو رو از دست ش بگیرم. چاقو رو می گیرم ولی لبه ی چاقو دستمو می بره. خون می پاشه کف زمین. دستم می سوزه ، دلم بیشتر. فقط مقصودم کمک بود. بغض بیخ گلومو گرفته. چشم م خیس می شه. عقب می کشم که برم. می رم اما چند قدمی که دور می شم زنه صدام می کنه. تو چشاش خوندم . زن پشیمون شده بود.

اکبر آقا

آی ناکس هی... زنیکه ی سو سه بازا! - جنس خراب هی - من بودم تند ی می زدم تو گوش ش.

آقا یدالله

من رفتم . من این کاره نبودم؛ نیستم.

اکبر آقا

من جنس خراب این جور زنا رو خوب می شناسم. حکماً باز داد زد: وایسا جوون!

آقا یدالله

وامی ستم و برمی گردم. برمی گردم و نگاش می کنم. اشکو تو چشاش می شه دید. اشک ندامت. برق اشکاش تو نور فانوس می درخشه. زن می گه: تو رو به گلوی بریده ی حسین وایسا. ما رو اینجا نذار. ما غریبیم. اسم حسین تو سرم چرخ می خوره. پام میخ کوب می شه. بی اراده به طرف شون کشیده می شم. می رم طرف شون. زن می

گه: از گاراژ تا اینجا همه یه جوری آزار دادن مارو، این آدرس کجاس؟ از کیف ش کاغذی بیرون می آره می ده دستم. عرق رو پیشونیم می شینه. سرخ می شم. زن حیرون نگام می کنه. خجالت می کشم بهش بگم سواد ندارم. حواسم موند رو نشونی.

اکبر آقا

من حواسم پیش چاقو دسته صدفی س . پیش خونی که ازت رو زمین ریخت. زنه نامردی کرد.

آقا یدالله

حواس من پیش نشونی بود. اونا گم شدن. مثل خود من که گم شدم. اونا مسافرن. مثل مادرم. زن همراه یه دختره . دختر سرفه می کنه. سرفه های شدید. دختر روشو می گیره. سرشو می ندازه پایین. چشمش ولی پیدان... چشمما... چشمما... اون چشمما ، اون نجابت منو به یاد کسی می ندازه . کسی که تو خواب هر شبه می بینمش. کسی که غیر از تو خواب هیچ وقت تو بیداری ندیدمش. کسی که تو بیداری م سالهاش گم شده. دختری که همیشه توی خوابم می دیدمش. با چشایی همرنگ چشای این دختر. با چشای آبی ش که وقتی وا بودن دریا رو توشون می شد دید. با موهای همرنگ شب بود. موهای بلند بافته. با ابروهای کمون، قد بلند. - معجزه شده. من دختر رویاهامو تو بیداری م می بینم. این همون دختره . همون دختر رویاهام. سرشو انداخته پایین. باد کمی چادرشو می زنه کنار . موهای پیدا می شن. همون موهای دلم آشوب می شه. سوزش زخم دستم از یادم می ره. زن دستمالی در می آره می ده دستم. یه دستمال سبز. زن می گه: بگیر جوون ، ببند روی زخم ت و منو حلال کن. بی اختیار می گیرم. می بندم روی زخم. انگار آبی ه رو آتیش . توی رویا م ، توی رویاهام با دختر رویاهام یکی می شم و دل می بندم بهش. تو این بلبشو زن می گه: چیه جوون حالت بد شده؟

اکبر آقا

مشنگ! - چه دونست درد تو چیه - تو عاشق شده بودی آق یدالله.

آقا یدالله

گم شدن م . سرمای هوا . تاریکی شب . غربت م تو این جای غریب، همه با نگاههای دختر فراموش می شن. چه چشایی داشت. چشاش می گن که دل اونم آشوبه. هنوز سرشو انداخته پایین. ولی می دونم دل آشوبی ش عمراً با این کار پنهون نمی شه. تو این گیر و دار یه هو از دور صدایی می آد؛ صدای پا. گوشامو تیز می کنم. دستم هنوز می سوزه. دل دختر آشوبه ، دل منم با دل دختر. دختر هراسون خودشو پرت می کنه تو بغل مادرش. می لرزه، ترسیده ، سرفه می کنه. صدا بیشتر می شه. حالا من تنها مدافع اون دو زن هستم. این فکر تندی از سرم گذشت ؛ نکنه یه لات باشه. یه لات که روزا می گرده و شبا جیب مردمو خالی می کنه. به خودم می گم باید از اونا حمایت کنم. الانه فقط منو دارن. تندی می چرخم طرف زن. بهش می گم: مادر جون دسته صدفی ه ؛ دسته صدفی ه رو بده به من. نگام می کنه . می خواد چیزی بگه اما نمی گه. فقط لبخند می زنه . با لبخندش قوت می گیرم. حتمی فهمیده من ناپاک نیستم. چاقو رو از تو کیفش بیرون می آره . از همون کیفی که نشونی رو از توش در آورده بود. می ده دستم؛ چاقو رو. چاقو رو باز می کنم و جلوی دو زن ، روبه مردی که در حال اومدنه و می ستم . زیر چشمی نگاهی به چاقو می کنم. هنوز یادم نیومده کجا دیدم ش. یه چشم م به چاقوس ، یه چشم م به دختر. از زیر چادرش منو می پاد؛ می بینم. نگامو از دختر و چاقو می گیرم و می ندازم به راهی که مرد داره ازش می آد. مرد از تو تاریکی می گذره. فانوس روشنه. حالا می شه دیدش. یه مرد تنو مند . لباساش اما تو نور نیس. فقط یه هاله ی مات ازش پیداس . مرد نزدیکتر می شه، تا می رسه به ده قدمی ما. هنوز توی نور نیس. فانوس ولی هنوز روشنه. چند قدمی بهمون نزدیکتر می شه. حالا

می شه لباساش م تو نور فانوس دید. شانسو بگو! - منو بگی یه هویی دلم هری ریخت. نزدیک بود شلوار لازم بشم. کم مونده بود پیش دختر بشم از سنگ روی یخ بدتر. چاقو رو جلدی بستم و انداختم توی جیب شلوارم تا نبیندش. مردو دیدم. یه پاسبانه. یه پاسبان که فقط لباس پاسبانی داره. بی کلاه و بی اسلحه. تو این شب سیاه با صدای سگای ولگردش که مو روی بدن آدم سیخ می کرد، خدا م با ما شوخی ش گرفته بود. پاسبون دیگه به من رسیده. تو دلم پُر می شه از هول و ولا. حالا تو نور فانوس صورت ش پیداس. صورت پاره و خونی ش پیداس. دیگه هیچ کاری از دست م بر نمی آد جز اینکه بهش سلام کنم. با دستپاچگی بهش می گم: سلام سرکار خدا بد نده. می بینم که زخمی هستین، کاری از ما ساخته س؟ آهی می کشه و سرشو تکون می ده که نه. می گم چیزی بگین، زخمی هستین، کاری از ما ساخته س؟ با آهی از تموم رگ و پی ش می گه: مردم این محله خون به دل دارن؛ این زخمای کوچیک که چیزی نیس. واس م غریب بود. اون حتّا از ما نپرسید تو این موقع شب اینجا چی کار دارین. مثل تموم پاسبونا می تونست یه سوالی بپرسه. یه تفتیشی، یه بازجویی ای؛ چیزی. هیچ چی. اینش م مثل تموم چیزاش با پاسبونای دیگه فرق داشت. می پرسم خیلی دلتون پره سرکار، چیزیتون شده؟ جوابی نمی ده و روی نیمکت روبرو می شینه. می شینه و سیگاری روشن می کنه - [اکبر آقا سیگاری روشن می کند.] - خیالم راحت شد که چاقو رو ندیده. نشستم بغل دست ش. بو می ده. انگاری تن ش صد ساله که بوی آبو ندیده. بوی بد بدن ش با بوی خون قاطی شده. دلم واس ش سوخت. یه مامور دولت این جووری افتاده بود به فلاکت. به یاد خودم افتادم. وضع خودم که همچی بهتر از اون نبود؛ شایدم بدتر. دختر از زیر چادرش نگاهی می کنه. خیال دختر و مادرش راحت شده. اینو می شه از قیافه ی مادر فهمید. دختر سرفه ای می کنه. لابد یه جور علامت. شایدم از مریضی ش باشه. اون مریض بود و این جور سرفه ها طبیعی. با علامت اون، مرد لب وا می کنه و بهم می گه. [با اکبر آقا] بهم گفت؛ بهم گفت از کجا اومده بهم

گفت به کجا می خواد بره. بهم گفت توی دلش چی می گذره. بهم گفت تو کلانتری بودم . بین تموم پاسبونا...

اکبر آقا

... پاسبونا . میون پاسبونایی که شتلی گرفتن شون ملس بود. حکماً اونم مثل تموم اونا اون کاره بوده. یه باج سبیل بگیر . [با ادا] امشب که از کلانتری زدم بیرون برای گشت - اونشب - دزدی ، زورگیری ، کسی به پست م خورد و اون کس در عوض شتلی تا خوردم کتکم ...

آقا یدالله

گوش کن! این جوری بود که گفت: من تو کلانتری بودم . بین تموم پاسبونا ؛ میون پاسبونایی که شتلی گرفتن شون ملس بود...

اکبر آقا

[سنگول] نگفتم - نگفتم -

آقا یدالله

د گوش کن! -

اکبر آقا

[دمق می شود]. گوش می دم - بگو!

آقا یدالله

پاسبان از شبی گفت که چشم تو چشم محبوب ش تو گوشه ای از این شهر درن دشت، تو خیابونی، آخرین حرفا رو ازش شنیده. محبوب ش یه دختر بود از محله ی بالا. دختر بهش گفته: هر کی رو بگی رفته سراغ کاری ساده تر با عایدی بیشتر. تو چرا درجا می زنی؟ پاسبونی که نشد کار؛ با عایدی ناچیزی که داره. کار دولت با چس، مثقال حقوق و مواجب نمی تونه چرخ زندگی رو بچرخونه. تو این دوره زمونه کار دولت ول معطله. اینا رو بابام گفت تا به گوش ت برسونم. فکر کار دیگه ای باش. اگه منو می خوای فکر کاری باش که اقلکم اسم و رسمی داشته باشه. تو این محله که افتخار به جای پارگی رو بدن ه، به زور بازو و کلفتی رگ گردن. تو این محله که مرداش افتخار شون به زندان رفتن ه و زنانش به انتظار مردای زندان رفته شون می نازن؛ پاسبونی که توفیر نداره. فقط می مونه اینکه بشی هم رنگ همکارای دیگه ت. اینم ازت بر نمی آد. چون اون کاره نیستی. تو این کاره نیستی. مقصود اینکه بابام گفت یه فکر اساسی باهاس برای خودت بکنی. از ما گفتن بود. با شنیدن حرفاش به یاد محله ی خودم افتادم. محله ای که سگ صاحب شو نمی شناخت؛ شلوغ و درهم. با مردمی که نشده بود شبی با شیکم سیر سر رو بالش بذارن - اون از آینده ش می ترسید، حق داشت. - با مغازه های خلوت ش. با پیاده روهایی که تا چشم می دید بچه وول می زد توش. با مردایی که روزا تا جون داشتن تنو می دادن به کارگری. شبام تا می رسیدن خونه، عوض سرو کله زدن با عهد و عیال سرشون رو بالش بود. همچی بچه هایی تو این محله کی روی پدر رو دیده بودن که ازش چیزای خوب یاد بگیرن. یا اصلاً پدرای کی چیزای خوب بلد بودن که به بچه ها شون یاد بدن؛ همه بی سواد. نقل اون حکایت مردی بود آویزون. مردی که از زمین و هوا واس ش می بارید. ولی بهم گفت که انتخاب شو کرده. بهم گفت که با دیدن بچه های وک و ویلون توی پسکوجه ها، یاد بچگی خودش افتاد که تو همین کوجه ها تموم شد. یاد کسایی افتاد که چشم به راه کسی بودن که دل ببندن بهش. با شنیدن حرفاش به یاد این شهر افتادم که تموم محله هاش یه جورن؛ تاریک و بی صدا؛ عینهو شب.

اکبر آقا

دیگه چی گفت؟

آقا یدالله

یاد بچه ای افتاد که بدتر از بچه های دیگه بی کس بود.

اکبر آقا

نگوا!

آقا یدالله

یاد بچه ای افتاد که بعدها فهمید تنهاترین آدم محله س . بچه ای که اسمی نداشت. رو همین حساب فکر کرد می تونه آدم بزرگی بشه که هم رنگ مردمه . که درد مردمو می فهمه. بچه ای که انتخاب کرده بود. بچه ای که بعدها پاسبان شد. پاسبانی که بعدها عاشق دختری شد به اسم ستاره. اون به من گفت - با چشمای خیس ش، با لب لرزون ، با دل پر خون ، اون به من گفت - عجب م از این همه دل پریشی ش . دیدم ش ؛ عکس ستاره رو . آشنا بود. پاسبان با بغض گفت- [آقا یدالله خسته ، روی نیمکت فرو می افتد.] کلم سنگینه اکبر. فکرم داغونه. می شه نگم؟

اکبر آقا

شب مونو خراب نکن جان مولا. چیه لابد هوس زیر لفظی کردی؟

آقا یدالله

نمی دونم. نمی دونم دارم چی کار می کنم اکبر. من بهش قول داده بودم. [مکت] مابقی شو نشنوی نمی شه؟

اکبر آقا

انگار کن من یه مترسک. انگار چیه؟ مگه تا حالا تو رفاقت مون غیر این بوده؟

آقا یدالله

می گم اکبر. تو رو خدا نیش نزن.

اکبر آقا

هی هی... شدیم دستمال گُهی شما. شدیم عقرب. بگین آقا یدالله، بیشتر بگین. اقلش یه چیزی گفتین. یه چیزی که لایق ش باشم. شنیدن حکایات از ما بهترونی لیاقت می خواد که تو چنته ی ما نیس. مثل ناصیه ی امثال من که حتّا از یه حکایت چس مثقالی م خالیه. [در خود] باید بسازم. چی م کمه از یدالله؟ فکر کن اکبر. فکر کن. تو که تو آستین داشتی همیشه. فکر کن تا بتونی. چه توفیر داره راست باشه یا دروغ. بپا عقب نمونی اکبر.

آقا یدالله

چیزی گفتی؟

اکبر آقا

چیزی شنیدی؟ بگو. تعریف کن. شاید باورت بشه که اقلّا گوشم به مترسک نرفته.

آقا یدالله

دردت چیه اکبر؟

اکبر آقا

زخم ناسور علاجش آتیشه آق یدی. بگو که وقتی می گی آب رو آتیش زخم می پاشی.

آقا یدالله

کاش اینجور باشه. می گم. مابقی ش اینطور بود که ... پاسبان با بغض گفت: هر شب خواب غریبی می بینم. خواب خودمو که دلتنگ ستاره سرگردون کوچه و پسکوچه های این محله از گذری می گذرم. تو گذر روزه. از گذر به کوچه می پیچم . گرما بی طاقت م کرده. یه هو از دور سایه ای پیدا می شه. می رم دنبال ش که شاید ستاره باشه. تا بهش بگم که چقدر می خوام ش. که چقدر خاطرخواش م . ولی انگار سوار باده؛ هرچی می رم بهش نمی رسم. از نفس که می افتم، می شینم زیر دیواری. تا سرمو می چرخونم دوباره می بینم ش . ستاره س با یه تور سفید رو سرش. جلو چشم واسّاده ؛ می بینم ش. پا می شم که برم طرف ش ، دوباره می ره. می ره و تو غبار کوچه گم می شه. دنبال ش می گردم ؛ نیس. انگار با غبار یکی شده. بیشتر می گردم ؛ نیس. یه هو از پشت سر صدایی می آد. می چرخم طرف صدا. پشت سرم ه . پشت به من زیر یه درخت اقاquia ، زیر گلای سفید اقاquia ، به رنگ تور روی سرش واسّاده. صداش می کنم . روشو که برمی گردونه ، می بینم ستاره نیس ، باباش ه با صورت اون. باباش ه که غیض کرده خیره نگام می کنه. باباش ه با اون چشای کاس ش. برمی گردم که نبینم ش. اما پیش روم ستاره رو می بینم با اون تور سفید رو سرش که با باد می ره. تور سفید شو می بینم که تو باد چرخ می خوره و می ره.

اکبر آقا

تو خوابی اکبر. تو خوابی که این همه خواب تو چشما ته اکبر. خوابی. خواب که باشی دیگه بیدار نیستی. خواب که باشی خیالت عین بختک هوار می شه رو سینه ت. خیال تو عین خواب منه که حالا جلوی چشمه ؛ خواب بچگی م . نه اکبر ، خوابنا نشدی . [با

آقا یدالله [داریم می شیم عین هم]. [سکوت] نه اکبر باد نکن. یه تلنگر که بخوری می شکنی. نمی شه داشی، نمی شه که از یادت برن. مثل سایه پی ت می آن. هر جا که بری. هر جایی که باشی گریبون پیچ ت می کنن. فکر سنگینه آق یدی. انگار کن یه کوه روش سوار باشه. کاش نمی خواستم بگی. ولی حالا گیر کردم تو توری که خودم بافتم آق یدالله. کاش می شد از خاطرات فرار کرد. ولی نمی شه آق یدالله.

آقا یدالله

باد می اومد. بعد اونکه این قصه رو از پاسبان شنیدم بادی گرفت که دلو می لرزوند. مادرم می گفت وقتی باد بی آد حتمی خبر بدی تو راهه. اینو باید از اوّل ش، از همون وقتی که صورت زخمی ش رو دیدم می فهمیدم. آخ امون از این همه گیجی. دلشو که ندیدم؛ حتمی زخمی بزرگتر به دل داشت. این از چشماش پیدا بود. گفت: تموم اینا از پیشونی ه؛ از پیشونی نوشت. گفت: من فقط از ستاره یه اسم واسه خودم می خواستم. چیز زیادی نبود. اسمی که هیچ وقت نداشتم چون پیشونی نوشت م گمنامی بود. اون اما باز حرف باباشو واسم گفت. گفت بابام گفته ما با پایین تر از خودمون وصلت نمی کنیم. - اون از آینده ش می ترسید؛ حق داشت - گفت بابام گفته دیگه دورش گذشته. دوره ی اینکه پاسبونی ارج و قربی داشت. برو واسه خودت اسمی دست و پا کن! - پاسبون غرید: آسمون خراب بشه تاقت که سیاه بخت م کردی!

اکبر آقا

این شب شده مثل یکی از هزار و یک شب. شاید تقدیره که بشم هم پیک خاطره هات. تو بشی هم پیاله ی خاطره هام. شاید تقدیره با هم خواب ببینیم آق یدالله. - این خواب منه: - من تو آینه ی چرک خاطره هام یه دختر می بینم. دختری با موهای دم اسبی. با دامن قرمز و پیرهن گل گلی؛ با کفشای سفید. دختری از محله ی بچگی م. یه دختر ساکت. یه دختر که مثل من عاشق ماهیای قرمز تو حوض حیاط خونه ی قدیمی

شون بود. یه دختر بچه ی ساکت. یه دختر که اول بار تو کوچه دیدم ش . با اون لبخند قشنگ ش. من اون طرف غبار و مه ، یه درخت می بینم با گلای سفید خوشه ای. غیر اون خونه ای می بینم قدیمی ، که درخت روبروی درش سبز شده. درختی که عطر گلاش ، هر شب ، هوسی م می کرد برای شبگردی. اما از ترس جرات پا تو کوچه گذاشتن نداشتم. بهار بود. محله مون پر شده بود از بوی گل اقا قیا. عطر گل اقا قیا مست م می کرد.

آقا یدالله

مست بودم . زمین زیر پام نبود. دنیا مال من بود. دیگه به آرزو هام ؛ به رویام رسیده بودم. بوی خوشبختی رو می شنفتم. دیگه ماه پیدا نبود. خورشید بود که تو پارک نور می پاشید. نور طلایی خورشید تو پارک پخش می شد. اینجا پر از نور شده بود. نور که اومد مادر نشونی رو داد دستم و گفت: این نشونی آشنامونه تو تهران . بلدین کجاس؟ این حرفو گفته نگفته پاسبان کاغذو از دست م قاپید و خوند: خیابان شاه آباد، نرسیده به میدان بهارستان. خیابان اکباتان . کاشی سی. نشونی آشنا بود . مثل دسته صدفی ه . مثل عکس ستاره. آخ امون از این همه گیجی . سرخ شدم .

اکبر آقا

دومین بار تو میدونچه دیدم ش. با هم سن و سالاش لی لی بازی می کرد. با دیدن م خندید. خنده ش رنگمو پروند.

آقا یدالله

تو حال و هوای شرمندگی دیدم غنچه ی لب ش شکفت . دختر و می گم. این یه علامت بود ؛ گرفتم. میون اون همه چشم جماعت عابر؟ نکنه چشم بززن. آخه نظر تنگ زیاده. یکیش همین حسن بنا ؛ همسایه مون. با لبخند ش دیدم دل آسمون گرفت.

اکبر آقا

روزها گذشت و هر روز ، سر گذر با همبازباش می دیدم ش . هر روز وقت دلتنگی می رفتم و از دور نیگاش می کردم. دیگه بهش عادت کرده بودم. من که تا اون وقت هیچ کسی یادم نمی کرد ، هر روز به یاد اون بودم.

آقا یدالله

داشت دیر می شد. دوتا چشم منو می پایید. دو تا چشم که آبی نبود. تازه فهمیدم کجام. اینجا یه جایی بود نزدیک به شاپور . یه پارک که بهش می گفتن پارک شهر. من زیاد از خونه دور نشده بودم. این همه گیجی دیگه سابقه نداشت.

اکبر آقا

سر هفته ، سر ساعت همیشگی رفتم سر گذر ؛ نبود. یعنی گم ش کرده بودم؟ نه - این یه کابوسه . یکی بی آد منو بیدار کنه از این کابوس.

آقا یدالله

می گم ش: یه خونه ای هست این نزدیکی ، هر چند قابل شما نیس ؛ ولی واسه خودش سر پناهی ه . اگه منت بذارین سرافرازمون کنین ، خوشحال می شیم.

اکبر آقا

این کابوس همراهم بود تا رسیدم سر پیچ میدونچه. تا کنار سقاخونه . دیدم دختری که صدای گریه هاش تو کوچه پیچیده ، دست انداخته به سقاخونه. همون دختره . رفتم نزدیک . نگاهی کرد. چشاش دریای خون بود.

آقا یدالله

می گم: مادر کجایی؟ - این عروسته جلوی چشمم. خودت گفتی واسه ی عروسم لباسی بدوزم از تور سفید. می دم همسایه واسه ت بنویسه که زودتر بیا. می دم باد واسه ت بی آره. این دلم ه که برات پیغوم می فرسته. می گم: واسه عروس ت از سفر تور سفید بیارا!

اکبر آقا

گفتم: سلام - برگشت و نگاهی انداخت. گفتم: چرا گریه می کنی؟ اسم ت چیه؟ گفت تنهام. نگاهی به چشاش کردم. پر از اشک بود.

آقا یدالله

می گم ش: شمام جای مادرم. ماها درسته که سفره مون از هیچ پره، ولی رومون همیشه واسه مهمون بازه. نه نیار مادر. هر چی هست با هم می خوریم. از اینا گذشته غیرت مون ور نمی داره تو چشم باشین. محض خاطر زخم رو دستم نه نیارین. - دل پاسبان م با این حرف بود. خودشو انداخت جلو؛ گفت: باقی قصه رو اونجا تعریف می کنم. - راه افتادیم طرف خونه. یواش یواش دونه های برف رو صورت دختر می نشست. دونه های سفید برف که روی چادر سیاش می نشست اونو شکل عروس کرده بود.

اکبر آقا

با همین دستا اشکای صورت شو پاک کردم. با همین دستا. نه که خیال کنی خودش نخواست. خودش بود که گفت: یه خونه داریم قدیمی ه. یه حوض داره پر از ماهیای قرمز. دلم پر کشید واسه دیدنشون. آخه من عاشق ماهی قرمز بودم. گفت: پدرم یه

ماهه رفته شهرستان ماموریت. دلم واسه ش یه ذره شده. اسم ت چیه؟ گفتم اسم؟
پرسید اسم ت چیه؟ گفتم اکبر.

آقا یدالله

چه افتخاری بود. چه افتخاری ه که با به نام کرده ی دل ت تو کوچه راه بری. چه کیفی
داره خلاصی از یه کابوس چند ساله. نه اکبر؟- توی راه، تو کوچه و خیابونای بین راه
وقتی خودمو تو شیشه ی مغازه ها می دیدم دیگه یدالله سابق نبودم. یه یدالله جدید و
تازه شده بودم. دیگه نمی ترسیدم. پشت م محکم بود. سینه م صاف شده بود. دیگه
نمی ترسیدم. دلم قرص بود. قرص قرص. کاش بودی و می دیدی داش اکبر.

اکبر آقا

یه خونه ی خلوت با یه حوض بزرگ، پر از ماهیای قرمز. نبودی که ببینی.

آقا یدالله

دلم می خواد سینه مو بشکافم تا ببینه چه هیاهویی ه توش. چه سفیده این برف. چقدر
دلم روشنه. چقدر چشم سو دارن. چقدر پرنده ها خوش می خونن؛ حتا کلاغا. زمین و
زمان مال منن. چقدر صورت مردم زنده س. چقدر خاک حرف داره. چقدر آسمون
مهربونه که خورشیدو پنهون کرده تا مال خودش باشه. درختا رو که بو می کنم دیگه
بوی کاه نمی دن. بوی نا و زُقم نمی دن. خوش بوئن. من که مست نبودم. ولی این
خون مستی بود که تو رگام می جوشید. کاش بودی و می دیدی.

اکبر آقا

خونه ساکت بود. ساکت ساکت. انگار کن خاک مرده پاشیدن توش. گفت مادرم پَرستاره
تو هزار تخت خوابی. روزا نیس. می آی؛ اکبر؟ گفتم: تو- به اسم صدام کردی؟

آقا یدالله

اسم ش چیه؟ باید بیرسم تا دستم بی آد. تا بدونم چی صداس کنم. دلهره داشت دستامو می لرزوند. چند بار نا گرفتم تا برم طرف ش. امّا پاهام یاری نکردن. فقط یه هوا فاصله بود. چرا باید نتونم برم طرف ش؟ اونى که فهمیده بود دلم ذلیل ش شده. اونى که فهمیدم دل ش پیش من جا مونده. فکر نکنه یه وقت که جُرُبزه ندارم. اونم حق داشت بفهمه اسم م چیه. امّا اینجا نمی شه. باید صبر کنم تا برسیم خونه. نکنه دل ش سرد بشه که نمی رم طرف ش. پاسبان نگاهی کرد. رو گرفت و گذشت. تند کرده بود.

اکبر آقا

گفت ستاره. گفت اسم م ستاره س.

آقا یدالله

هیچی نپرسیدم اونوقت... [مکث]... صدا می آد... صدای پچ پچه... این جور پچ پچه ها سابقه داشت. ولوله شده بود تو کوچه. صدای پچ پچه می ره تو گوشم. اسم نذارن یه وقت روش. زیاد تو چشم ه. کاش این راه زودتر تموم بشه. سردمه. [استکان چای را لاجرعه سر می کشد.] اسم نذارن یه وقت روش.

اکبر آقا

گفت یه ستاره هست اون ته آسمون؛ اون ستاره که از همه پر نور تره. دلم می خواد مال من باشه. من یه ستاره به نام ت می کنم اکبر. تو به نام م کن ش اکبر.

آقا یدالله

حسن بنا، غلام کله پز، احمد آقا قهوه چی؛ چشاشون می پایید. گمون م حکمت داشت که پاسبان تند کرده بود. زبون م لال فکر بد نکنن یه وقت. پچ پچ می کنن پفیوزا. پچ

پچه می کنن. پچ پچه می کنن پشت سر یه معصوم. اسم ش چیه؟ آسمون بی امون می باره.

اکبر آقا

گفتم یه ستاره هست این طرف ماه. اونو به نام ت می کنم ستاره.

آقا یدالله

سابقه نداشت این وقت صبح؛ این روز جمعه تو کوچه آفتابی بشن. بو کشیدن حکماً. یه قهوه خونه ی چفت انداخته. یه کله پزی بسته. یه بنا ی بی کار... یعنی چی می خوان تو کوچه این جماعت بی چشم و رو؟ آره ، باید تند کنیم تا از زیر نگاهها در بی آییم. هرچی تند می کردم پاهام شل تر می شد. هر چی می رفتم راه درازتر می شد. یعنی حکمتی داشت؟

اکبر آقا

گفت ولی مادرم چی؟ بیا ستاره شو پیدا کنیم.

آقا یدالله

یعنی حکمتی داشت؟

اکبر آقا

هر شب از توی اتاقِ مادر صدایی می شنوه. صدای گریه . صدای هق هق.

آقا یدالله

حکمی بی حکمت نبود. از پیچ کوچه پیچیدیم. خونه پیدا شد.

اکبر آقا

ستاره پیدا شد... می دونم، ستاره پیدا شد. ستاره ای که از همه پر نور ترینه. می گه این باشه مال مادرم. مال من کجاس؟ بیا ستاره مو برام پیدا کن. می گم - ستاره - پس ستاره ی من چی؟ ستاره ی من پیدا نمی شه، می دونم ستاره. خیره شده بود تو چشم. می گه: ستاره ی تو اون بالا ، میون یه عالمه ابر گم شده . خودم یه ستاره به نام ت می کنم.

آقا یدالله

احمد آقا دید م. دید م که نفس نفس زنون کوچه رو می دوئم. داد زد که یدالله، قهوه خونه جارو می خواد. سرخ شدم. اما چه باک؟ بالاخره که می فهمید. اما شناختم مرامتو . می مونه واسه تلافی.

اکبر آقا

می گم حکایت گریه های بی گاهِ مادرت چیه؛ ستاره؟ واس م می گی؟

آقا یدالله

فضولی-!

اکبر آقا

پرسیدم چی؟

آقا یدالله

فضولی این جماعت ته نداره به آفتاب قسم. زیاد به دل نگیرین جان یدالله. این جماعت اهل خاله زنک بازی و پچ پچه ن. کاش خونه جایی بود غیر این محل . کاش این محل می سوخت . ولی نفرین توفیر نداره. باید تعارف کنم. همسایه ها رو ندید بگیرین .

اکبر آقا

چقدر نزدیک بودم به ستاره ای که آرزوی پیدا کردن ش همیشه باهام بود. گفتم آرزو ت چیه ستاره؟ پرسید آرزو؟ گفتم آرزویی که همیشه تو فکرته؛ که همیشه باهات هست و می مونه. گفت همه مثل همیم اکبر؛ تو، مادر ، این ماهیا. پرسید تو می دونی چرا ماهیها هیچ وقت خواب نمی بینن؟

آقا یدالله

اشرف خانم، مهربی کلانتر، سهیلا زاغه، همه بودن. دور گرفته بودن این سرِ صبی. بو می آد، سرده.

اکبر آقا

پرسیدم تو می دونی؟

آقا یدالله

نه! این رسم ش نیست آ خدا! گفتم هزار تا شمع نذر می کنم محض خاطر این امروز. خیر بگذرون آ خدا! بو بیشتر شد. اینا نشونه س می دونم.

اکبر آقا

گفت هیچ می دونی ماهیا هیچ وقت نمی خوابن؟ اینو مادرم گفته.

آقا یدالله

پاسبان لبخندی زد و گذشت. راهو از منم بهتر بلده شاید. دستمال سبز پُره خونه. سوزش زخم دستم بیشتر شد. گفتم بی تعارف. قابل مِهَرِ شما نیست اصلاً. سرده. مریضین شما. این خونه هر چی نباشه گرمه خانم.

اکبر آقا

ستاره ها چی؟ شاید ستاره ی من خوابه ستاره، که هیچ وقت به چشم م نمی آد. از مادرت پیرس.

آقا یدالله

تو گردش راهرو دیدم سهیلا زاغه رفت طرف ش. گفت: خدا ببخشه بهت خانوم. پسر سر براهیه خانوم. ولی عجب م چرا الان. رسمه پسر می ره خواستگاری. برام عجیبه، الان که مادرش نیست؟ خدا از سر تقصیراتمون بگذره خانوم. ولی عجب خط و ربطی داری چشم کف پات. اسمت چیه؟

اکبر آقا

گفت جواب ت تو تنهایی مادرمه اکبر. بیا ستاره شو پیدا کنیم.

آقا یدالله

چیزایی می گه این مهری کلانتر صاب خونه مون. چیزایی که نمی شنوم. پاسبان می شنوه که بی امون می خنده. کاش می فهمیدم. کاش می فهمیدم چی می گن به هم.

اکبر آقا

چه خوابی بود. چه خوابی بود آقا یدی. ستاره ها اومده بودن پایین. انگار کن یه کرور ستاره. ولی تو چشم نبودن. فقط عکس شون افتاده بود تو حوض. انگار فقط ماهیا می دیدن شون. رفتم نزدیک که مال خودمو بجورم ولی ازم دور می شدن. نمی دونم چرا. ولی ازم دور می شدن. از من دور می شدن و به ماهیا نزدیکتر می شدن. دستم بهشون می رسید ولی ازم دور بودن آقا یدی. دستم بهش می رسید و نمی دیدم ش. هر چی می گرفتم ش نیست می شد. نمی دونم چرا ولی نیست می شد.

مکث. اکبر آقا و آقا یدالله به طرف نیمکت می آیند
و پشت آن رو به ما می ایستند.

آقا یدالله

آرزو چیه اکبر؟ خیلی برام غریبه . اینکه هزار سال آرزوی کسی رو داشته باشی. باهاتش نفس بکشی ولی به اندازه ی همون هزار سال ازت دور باشه. آرزو چیه داش اکبر؟
ازش نپرسیدی؟

اکبر آقا

آرزو چیه؟

آقا یدالله

کاش می پرسیدم ازش . میون خنده هاش چیز غریبی بود. این غریبگی، این ندونستن شاید بی حکمت نیست. کاش می فهمیدم.

اکبر آقا

باهاش که بودم انگار هزارسال بزرگتر شده بودم. پرسیدم آرزو چیه ستاره؟ گفت به ماهیا نگاه کن. بهت جواب می دن. باهاشون حرف بزن. ازشون بپرس. بهت جواب می دن.

آقا یدالله

[روی نیمکت می نشیند.] خسته م اکبر جون. خیلی. کاش بشه جوابمو ازش بگیرم .

اکبر آقا

بهش گفتم کاش می تونستم جای تو باشم ... چیز غریبه این عاشقی ... گفت...

آقا یدالله

آرزو چیه اکبر؟

اکبر آقا

[پهلوی آقا یدالله می نشیند و استکانی چای برای خودش می ریزد.] گفتم کاش می فهمیدم ماهیا چرا هیچ وقت نمی خوابن. گفت...

آقا یدالله

بوی نا و زُقم این خونه اذیت ش نکنه یه وقت . شرمنده ام به علی قسم. نگاهی به چشم کرد. لبخند زد و رو پشتیِ بالا نشین نشست.

اکبر آقا

گفتم چه حکایتی دارن ستاره های دنیا. از ستاره ی من تا ستاره ی پاسبان و ستاره های همه ی آسمون. گفت...

آقا یدالله

همه یه قصه ان ... آرزو چیه اکبر جان؟... کاش می شد ازش پرسید... نشسته و زل زده به فرش نیمه پوشیده ی کف اتاق... کاش ازش می پرسیدم.

اکبر آقا

چقدر نمی شناختمش. چقدر اون چشا واس م غریبه بودن. راسته که مستی راستی می آره. ولی ما که مست نبودیم. ما که هیچ پیاله ای نزده بودیم. حالا ولی برام اون چشا هم غریب ن هم آشنا. نمی دونم چرا. هم سبک بودم هم یه عالمه بار رو دوش م بود. دیگه انگار با قبل این مستی فرق داشتم. یه کسی شده بودم غیر سر شب. کاش می دونستم چرا. ازش پرسیدم بعدش چی؟

آقا یدالله

گفت... می خوام برام آدرسو بخونی. خودت برام بخون. چه خنده ی بدی کرد پاسبان.

اکبر آقا

گفتم... هیچی نمی دونم یدالله. هیچی. چطور می شه بفهم م چه حالی داشتی وقتی هیچ وقت حسّ ش نکردم. اینو که یکی دیگه تو ذهن ت ، تو فکرت باشه. همیشه گم کردم. همیشه تا اومدم بدونم چی می شه وقتی دلت پیش یکی دیگه باشه؛ همه ی اونایی که بودن رفته بودن. هیچ وقت نرسیدم . تو خودت کشیدی می دونی. ولی توفیرش به اینه که تو رسیدی به کسی که تو زندگی پی ش بودی. ولی من چی؟ هیچی نمی دونم آق یدالله. راست ش حسودی م می شه به تموم اون لحظه هایی که داشتی. یه تنهایی بود و من. یه من بودم و یه عالمه تنهایی. دختری که چرخ خورد و افتاد تو فکرم. دختری که تا اومدم باهاش بزرگ بشم دیگه نبود. عشق چه شکلیه آق یدالله؟ شاید گفت...

آقا یدالله

چی کار کنم که به چشمش بیام؟

اکبر آقا

گفت...

آقا یدالله

[با بغض] قصّه ی من اسیرت کرده اکبر. می دونم.

اکبر آقا

یه دالونه این قصّه ها. ازش که رد بشی دیگه، یکی دیگه شدی. یکی که اقلکم یه اسم داره که می دونه باهاش چی کار کنه. دعای مادرت گرفت. من پیدا کردم. هم تو رو هم خودمو. خیلی تلخه گم کردن، ولی وقتی خودت پیدا بشی یه غنّجی تو دلت می دوئه که هیچ وقت نبوده. چُس ناله نیس به ابوالفضل. خودت کشیدی می دونی.

آقا یدالله

دیگه سرخ و زرد شدن فایده نداشت. دیگه تمومه. دیگه تمومه داش اکبر. می دونم دیگه تموم م. دوست داره درس خونده باشم. تف به این طالع که همیشه تا بوده تو برج ریق بوده. دوست داشت درس خونده باشم. چه خنده ای می کرد پاسبان. چایی شو تا ته عورت می کشه و خیره می شه به سقف.

اکبر آقا

کاش می شد این غلام زودتر بده پولو. یعنی می شه؟

آقا یدالله

به چی م دل خوش باشه؟ به خونه و دارایی م؟ به هیكل و قیافه م؟ به ناصیه ی روشن م؟ اینم از این. گند زدی یدالله. گند زدی به همه چی. اینم از رو کردن آسِ آخرت.

اکبر آقا

گفت... فردا. یعنی می شه؟ یعنی می شه اون موتورو بخرم؟ مشتری نیاد براش یه وقت.

آقا یدالله

تو این گیر و دار پاسبان شروع کرد به میون گیری. [استکانی چای برای خودش می ریزد و سر می کشد.] چه سوری بود. چه سوری بود از سرخی و عذاب و پچ پچه. چشم نزنن یه وقت. اینا همه سهم من بود از اون لحظه های عاشقانه ای که تو ازش گفتی. میون گیری این قسمی سابقه نداشت. پاسبان گفت... بهش می گفتم تو چشات مثل ستاره س. ابروهات مثل کمون. تو آسمون بگردی هیچ کهکشونی مثل گیسای تو نیس ستاره. بوی گیسات شرمنده می کنه هر چی عطر بهار نارنجه. بوی تن ت وقتی تو کوچه می پیچه حیرون می شن پرنده ها. رنگ چشات شرمنده کرده دل شبو ستاره. دوس دارم سرمو بذارم رو سینه هات ، گریه کنم و اونوقت با اون انگشتات بکشی رو صورت م ستاره. اشکام قطره شن و از رو انگشتای نازت بچکن ستاره. اونوقت می شه تازه از چیزی بگم که تو چشات ه . یه چیز ناب و دور از دست. یه چیز اثیری. چیزی که تو کلمه نمی آد. چیزی که نمی دونم چیه ولی هست. بهم می گه محو کدوم یکی از مایی؛ من یا چشمام؟ می گم هر کدوم که باشه اون یکی حسرت می خوره ستاره. بذار فقط توی چشات نگاه کنم. - بغض ش ترکید. - گفت یعنی الان چی کار می کنه؟ کی تو طالع ش داره تو چشاش خیره نگاه می کنه؟ کاش الان اینجا بود که بدونه چی می کشم از نبودن ش. ستاره فرق داشت با اون همه زن لگاته که هر روز تو هزار کوچه و پس

کوچه می بینی. فرق داشت با همه. ولی چی؛ کاش فرق نداشت. اقللاً اینجوری الان به جای سرم جلو چشم بود. آره، کاش بودی ستاره. - چشای دختر خیس شدن. سرشو انداخت پایین. چادرش خیس شد. مادر که انگاری روضه خونده باشن براش زار می زد . خوبه که نبودی ببینی داش اکبر.

اکبر

مابقی ش دیگه تو خواب ش بود حکماً . تو رویای هر شبه ش حتماً . چه رویای غریبی بود.

آقا یدالله

به چی م دلخوش باشه. کاش می دونستم چی تو فکرش می چرخه. اونی که سواد داشت، یه کار درست درمون تو دست و بال ش بود ، اینجوری تو فلاکت بود . وای به حال من با این دستای خالی م.

اکبر آقا

توفیرش به چی ه؟ - باید زودتر بجنب م .

آقا یدالله

[سیگاری روشن می کند.] گفت بخون... بخون.

اکبر آقا

سختی ش یه نشونی ه . می جورم ش آق یدی. می جورم ش.

آقا یدالله

کاغذو داد دستم و گفت بخون آقا؛ بخون . چی باید می گفتم؟ چی می گفتم؟ دستام می لرزن. تنم گر گرفته. بگم نمی تونم؟ بگم نمی تونم که دیگه تمومه. کاش کسی به دادم برسه. ولی نیست.

اکبر آقا

باید برم پی ش. باید پیدا کنم صاحب خوابمو. یعنی می شه؟

آقا یدالله

پاسبان گفت: خیابان شاه آباد، نرسیده به میدان بهارستان. خیابان اکباتان . کاشی سی.

اکبر آقا

بغضی غریب بیخ گلومو گرفته. دوست دارم راهو بگیرم و برم تا آخر دنیا. یعنی می شه پیدا کنم؟ یعنی می شه بهش بگم ستاره بالاخره پیدا کردم جواب سوالمو. که بهش بگم مثل همیشه دیر رسیدم. ولی رسیدم . فکرم خالیه ستاره جان. ولی انگار صد کرور بار روشه. ولی می آم پی ت. بهار که بی آد پیدات می کنم . با هم می شینیم به تماشای عروسی باد و گل اقاچیا. می شینیم به تماشای خواب ماهیا. پیدات که کنم بهت می گم تنهایی ما مثل خواب ماهیا آبیہ ، مثل خواب اقاچیا سفید. بهت می گم همیشه بودی کنارم. حتا نزدیکتر از روزای با هم بودن مون.

آقا یدالله

یه اتفاق بودی خانمی. یه اتفاق. باید بری پی خوشبختی ت. باید بری سراغ کسی که اسمی داره و رسمی. یه کسی که خوشبختی رو غیر از تو خواب ش تو بیداری م دیده باشه خانمی. تو بعد از این هستی. تو فکرم، تو خیال م ، تو خواب م. - [با بغض] اونجا چه خبره که هیچ وقت دیگه سراغی نمی گیری از ما؟ قرار مون نبود که زابرام کنی

خانمی. گفتمی خوندن یاد بگير آقا. بايد یاد بگيری. چشم امید بعضیا به اینه. گفتم که یه اتفاق بودی خانمی.

اکبر آقا

چه تلخ ن بعضی روزا. - گفت... جمعه ، برف، بوی نا، پاسبان، چاقوی دسته صدفی، عکس ستاره. نمی شه که یکی نشسته باشه به کمین. می شه؟ سرخی، سیاهی، پارک، درخت اقا قیا.

آقا یدالله

کاش بشه جوونه کردن شو بینم.

اکبر آقا

بهار، اردیبهشت ، شب. با هم می ریم تو هوای غرق بوی اقا قیا شب گردی.

آقا یدالله

گیجم کرده این بو. می گه بو از کجاس؟ می گم از دیوارای نم گرفته. می گه بسازش.

اکبر آقا

راست گفت یدالله. گفت... چیزی کم داره این محلّه. یه چیزی که امید بده. شما لایق اینی که چیزی اضافه کنی به این محلّه. پس اضافه کن. چه فرقی می کنه که خونه کجا باشه؟ چه فرقی می کنه خونه بوی چی می ده. چه فرقی می کنه محلّه پر باشه از کسای مثل همسایه ها تون. یه کسی باشید که چیزایی که نبوده رو ببخشه به این محلّه.

آقا یدالله

پرسیدم چطور می شه؟ گفت راهشو خودت پیدا کن. گفتم نمی شه. گفت باید بتونی. به دل ت نگاه کن. راست می گه بهت. تو باید ببخشی. باید از خودت ببخشی تا مثل خواب پاسبان پر از نداشتن نباشی. ببخش. دنیا عوض ش صد تا چیز دیگه بهت می ده. فکر کن در عوض مهر کسی این کار و می کنی. تو می تونی عوض کنی. تو می تونی این محله رو عوض کنی. - سرفه می کنه. سرفه های خشک. سرخ می شه. زرد می شه. مادر هراسون می ره طرف ش. دلم می لرزه. نمی شه که این جور. باید کاری کرد. می گه چیزیم نیست. فقط مادر برین سراغ آقا حمید. می گه مگه می شناسم این شهر درن دشتو دردت به جونم؟ می گم من نالایق راهنما تون. تا دیر نشده بجنبین. پیداش کنید. پاسبان می گه: خیابان شاه آباد، نرسیده به میدان بهارستان. خیابان اکباتان. کاشی سی. یعنی می شه تنها بذارم ش؟

اکبر آقا

کی می دونه چی می شه؟ کی می دونه تهش چیه؟

آقا یدالله

به محله چیزی اضافه می کنم. سواد یاد می گیرم. سر تا ته محله رو چراغون می کنم. به درختای اقا می گم شکوفه کنید تا پر بشه از عطرتون این محله. می شه. فقط باید راهشو پیدا کنم. چیزی نیست که. یه التهابه می گذره. عوض ش بعدش می سازم تموم زندگی مو. هزار تا درخت می کارم. می سازم. عوض می کنم. با اون شروع می کنم. آره با اون شروع می کنم. با اون .

اکبر آقا

چی اضافه کنم به این قصه؟

آقا یدالله

[پارچه ی سبز را به شاخه ی درخت گره می زند.] اینا همه تو خوابم بود اکبر. همه رو می شناختم. همه رو . پاسبانو ، دختره، مادرو، اون پارکو، نشونی آشنا بود. مثل دسته صدفی ه. مثل عکس ستاره که هیچ وقت نبوده. ولی چرا اون ساعت نحس نبود تو خوابم؟ همه ی زندگی م نحسه. مثل ناصیه م. کاش هیچ وقت تو ناصیه م نبودی ستاره. اقلش شاید بودی حالا.

اکبر آقا

آسمون، خورشید، بی آین پایین. چه سرخه این آسمون.

آقا یدالله

همیشه دیر رسیدم . همیشه.

اکبر آقا

[پارچه ای سیاه را به شاخه ی درخت گره می زند.] می گن خون خوابو باطل می کنه. نمی دونم. شاید نحسی اون شب گرفت ش. باید برم پی ش.

آقا یدالله

خون بود اکبر، خون. این سرخی هیچ وقت تو خوابم نبود اکبر... دیگه یادم نیست. دیگه آخرشه. باید برم پی مشتری.

اکبر آقا

گفته بود بهش بساز. گفته بود بهش بکار . و حالا هر بهار محله پر می شه از عطر گل اقا قیا. باید برم پی ش.

آقا یدالله

یدالله می مونه. یدالله انگار هزار ساله منتظر شکوفه کردن تک درخت شه. آره، یدالله می مونه. تو برو اکبر. یه جایی یه کسی منتظر توئه. یه ستاره. برو پی ش.

اکبر آقا

انگار هزار سال گذشته. انگار همین دیروز بود. همیشه از خواب ش می گفت. شب و روز.

آقا یدالله

برو پی ش. برو اکبر.

اکبر آقا

دروغ بود. نمی شه همیشه راست گفت. می شه؟ ولی پیداش می کنم و می گم همش دروغ بود. ببخش آقا یدالله. ببخش. پیداش می کنم. سختی ش یه نشونه س می جورم و پیداش می کنم.

آقا یدالله

یه اتفاق بودی خانمی. یه اتفاق.

اکبر آقا

می دونم. خیلی نمونده تا رسیدن. حتا اگه سهم من تا ته عمرم انتظار باشه. من مسافرم. می دونم. خیلی نمونده.

آقا یدالله

[استگانی چای برای خودش می ریزد و لاجرعه سر می کشد. سپس چاقوی دسته صدفی را از جیب خودش بیرون می کشد ، باز می کند و با یک حرکت بر تنه ی خشکیده ی درخت می کشد.] باید بفهم م چشه.

سکوت و سپس تاریکی مطلق

تمام

فروردین ۱۳۸۵ ؛ شهریار